رویش روان شناسی، سال۱۲، شماره۸، شماره پیاپی ۸۹، آبان ۱۴۰۲
Rooyesh-e-Ravanshenasi Journal(RRJ),12(8), 2023

عاطفه از منظر نظریه‌های روان‌کاوی

Affect from the perspective of psychoanalytical theories

دکتر الهام موسویان
دکترای روان‌شناسی بالینی، دانشکده علوم تربیتی و روانشناسی دانشگاه شیراز، شیراز، ایران.

Dr. Elham Moosavian
P.hD in Clinical Psychology, Faculty Of Education And Psychology, Shiraz University, Shiraz, Iran.
elham_moosavian@yahoo.com

چکیده

برقراری ارتباط در نهاد ما سرشته شده است که به‌واسطه عواطف میسر می‌شود. مغز، جسم و ذهن ما از عواطفی که به آن‌ها جان می‌بخشند جدا نیستند. عاطفه یکی از مفاهیم محوری در حوزهٔ نظریه و کاربرد رشتهٔ روان کاوی و همچنین روان‌شناسی است. اهمیت این مفهوم چه به لحاظ بالینی و چه نظری موجب شده است تا همهٔ مکاتب روان‌کاوی و روانشناسی نظریه خاص خود را از عاطفه ارائه دهند. با توجه به تأثیر فراگیر نظریه‌های روان-کاوی در مورد عاطفه در روان‌شناسی، بررسی مفهوم عاطفه از منظر رویکردهای روانکاوانه حائز اهمیت است. بنابراین هدف از پژوهش حاضر مروری نظری بر مفهوم عاطفه از منظر روان‌کاوی در راستای شفاف‌سازی هرچه بیش‌تر آن و همچنین بررسی نقش عاطفه در اتاق درمان و تکنیک‌های درمانی است. در این مقاله عاطفه از منظر مهم‌ترین مکاتب روان‌کاوی یعنی روان‌کاوی کلاسیک، روانشناسی ایگو، روابط موضوعی و روان‌کاوی فرانسه مورد بررسی واقع شده است. امید است با شفاف‌سازی هر چه بیش‌تر این مفهوم محوری فهم و درمان بهتر اختلالات روانی تسهیل گردد.

واژه‌های کلیدی: *احساس، عاطفه، نظریه‌های روان‌کاوی.*

Abstract

Hardwired to connect, we do so through affects. Our brains, bodies, and minds are inseparable from the affects that animate them. The Affect is one of the central concepts in the field of theory and application of psychoanalysis as well as psychology. The importance of this concept, both clinically and theoretically, has led all schools of psychoanalysis and psychology to present their theory of affect. Considering the pervasive influence of psychoanalytical theories about affect in psychology, it is important to examine the concept of affect from the perspective of psychoanalysis approaches. Therefore, the purpose of the current research is to review the concept of affect from a psychoanalytical point of view to clarify it as much as possible and also to examine the role of affect in therapeutic techniques. In this article, affect is examined from the perspective of the most important schools of psychoanalysis, i.e. classical psychoanalysis, ego psychology, object relations, and French psychoanalysis. It is hoped that by clarifying this central concept as much as possible, better understanding and treatment of mental disorders will be facilitated.

Keywords: *Affect, Feelings, Psychoanalytical theories.*

نوع مقاله : تحلیلی **دریافت : اردیبهشت ۱۴۰۲** **پذیرش: خرداد ۱۴۰۲** **ویرایش نهایی: آبان ۱۴۰۲**

مقدمه

عواطف بخشی از توانایی‌های بنیادین ذهن انسان‌اند که در سلامت روان و همچنین اختلالات روانی نقشی بسیار مهم ایفا می‌کنند. پرواضح است که مغز همهٔ پستانداران انواعی از گرایش‌های عاطفی را به‌مثابهٔ ابزارهای موروثی برای ادامهٔ حیات به میراث می‌برد. این عواطف بنیادین ذهن که با انواع حالات جسمانی و نظام‌های غیر تخصصی انگیختگی مغز (برای مثال نوراپی‌نفرین و سروتونین) ارتباطی تنگاتنگ دارند، به‌طور هم‌زمان گرایش به انجام اعمال متمایز و همچنین حالات احساسی خاصی ایجاد می‌کنند که از طریق شرطی‌سازی کلاسیک و سایر سازوکارهای پایهٔ یادگیری به‌سرعت با انواع مختلفی از رویدادهای جهان پیوند می‌یابند. هرگاه این نیروهای عاطفی دیرینهٔ مغز انسان دچار نابسامانی شوند یعنی بد تنظیم‌شده به‌نحوی‌که از حدود درک ما فراتر باشد، احتمال بروز معضلات روانی شدید وجود دارد (فوشا، سیگل و سولومون[1]، ۲۰۰۹).

در این روزگار روان‌کاوی و روان‌شناسی، با وجود همهٔ تفاوت‌هایشان در چشم‌انداز و چارچوب نظری، به‌شدت به مفهوم و پدیدهٔ عاطفه توجه دارند. پارادایم روان‌شناسی شامل تحقیقات آزمایشگاهی و آزمایش در شرایط طبیعی، از جمله تحقیق بر روی نوزادان بوده است. در این آزمایش‌ها عواطف دستکاری می‌شوند و به شیوه‌های مختلف مورد ارزیابی قرار می‌گیرند و برحسب برخی مختصات گرایشی-اجتنابی

1 Fosha, Siegel, & Solomon

[Downloaded from frooyesh.ir on 2026-11-22]
[DOR: 20.1001.1.2383353.1402.12.8.8.6]

طبقه‌بندی می‌شوند. در مقابل، مبانی عصبی تشریحی و عصبی شیمیایی عواطف هم بررسی می‌شوند، نمودهای چهره‌ای و وضعی عواطف سنجیده می‌شوند و الگوهایی از این‌ها به دست داده می‌شود (ایزارد[۱]، ۲۰۱۳ ؛ شرر[۲]، ۱۹۸۴؛ پلاتچیک و کلرمن[۳]، ۱۹۸۱؛ وایبرو[۴]، ۱۹۸۴). تلاش‌های صورت‌گرفته در روان‌کاوی برای درک عواطف دوجانبه‌اند: از یک سو تلاش‌هایی برای بررسی ضروریات انسجام، به‌روزرسانی و سازمان‌بندی مجدد نظری صورت می‌گیرد (کرنبرگ[۵]، ۱۹۹۰) و از سوی دیگر، پدیدارشناسی بالینیِ عواطف با همهٔ تحولات و جزئیات درون‌روانی و بین‌فردی آن بررسی می‌شود (کریستال[۶]، ۱۹۸۸). با توجه به غنای نظریه‌های روان‌کاوی در ارتباط با مفهوم عاطفه و نفوذ و نقش فراگیر این نظریه‌ها در روان‌شناسی و همچنین وجود خلاء پژوهشی در این حوزه بررسی مفهوم عاطفه از منظر این نظریه‌ها حائز اهمیت است.

وسیع‌ترین و قوی‌ترین رابط میان روان‌کاوی و روان‌شناسی مشخصاً حیطهٔ احساسات است و عوامل بسیاری در ایجاد وضعیت کنونی دخیل بوده است. بنابراین می‌توانیم به‌سادگی بگوییم که در هر دو رشته محققان به اهمیت بسیار زیاد عواطف پی‌برده‌اند. اکنون در روان‌شناسی به مرحله‌ای رسیده‌ایم که مفهوم شناخت گسترده‌تر و عمیق‌تر شده است و تنها گامی کوچک لازم بود تا مشخص شود که ایدهٔ جدید و پیچیده‌تر شناخت باید عواطف را نیز دربرگیرد. از سوی دیگر، عواطف در روان‌کاوی عامل راه انداز دفاع‌ها محسوب می‌شوند و به همین دلیل در اختلالات روانی همواره جایگاهی بسیار مهم داشته‌اند (استین[۷]، ۲۰۱۸).

برخی از نویسندگانِ رشتهٔ روان‌شناسی به این حقیقت اذعان دارند که نظریهٔ روان‌کاوی الهام‌بخش تحقیقات و شکل‌گیری نظریه در روان‌شناسی و تفکر نظری در طب روان‌تنی بوده است. آن‌ها معتقدند که روان‌کاوی نشان داده است که تعارض امری است که در همهٔ عواطف دخیل است و همچنین باید درک کنیم که برخی یا همهٔ جوانب عاطفه همواره ناهشیارند. به‌علاوه، این نویسندگان معتقدند که نظریهٔ روان‌کاوی به حذف یکی از مسائل آزاردهندهٔ روان‌شناسی (یعنی این‌که در واکنش عاطفی از میان احساس و تغییر جسمانی کدام‌یک در ابتدا بروز می‌کند) کمک کرده است. روان‌کاوی با اثبات این امر که احساس و تغییر جسمانی به‌طور هم‌آیند و از منبعی مشترک (یعنی از ارزیابی ناهشیار یک وضعیت یا حالت، که ممکن است از ماتریس مشترک رانه[۸] یا از رویای ناهشیار و نهفته باشد) بروز می‌کنند، این مسئله را حل کرده است (پلاتچیک[۹]، ۱۹۸۰).

در سطحی خاص‌تر، مفهوم اولیهٔ روان‌کاوانهٔ دفاع هم در نظریات روان‌شناسی عاطفه جایگاه برتری یافته است سرانجام، دفاع‌های عاطفی در روان‌شناسی به‌عنوان پدیده‌های دائماً در حال فعالیت و فراگیر پذیرفته شده‌اند. در نتیجه تلاش‌هایی برای ساخت نیمرخ‌های شخصیتی و تشخیصی برمبنای انواع مکانیسم‌های دفاعی صورت گرفته است و مکانیسم‌های دفاعی به‌عنوان راه‌های متداول برای مدیریت عواطف تعریف شده‌اند. با این‌همه، این سیستم‌های طبقه‌بندی از دسته‌بندی‌های ثقیل و ابتدایی تشکیل شده‌اند که به‌صورت دلبخواهی شکل گرفته‌اند و فاقد نوعی منطق زیربنایی واحدند و در نتیجه منسجم ساختن آن‌ها به شکل نوعی سیستم پویا و مستدل ممکن نیست (پلاتچیک و کلرمن[۱۰]، ۱۹۸۱). همچنین یکی دیگر از جنبه‌های نفوذ ایده‌های روان‌کاوی به روان‌شناسی این است که مقالات مربوط به عاطفه گردآوری شده‌اند و بخشی از مجموعه‌ای با عنوان *عواطف، روابط و سلامت روانی* را در روانشناسی شخصیت و اجتماعی تشکیل می‌دهند(شیور[۱۱]، ۱۹۸۴).

از آنجائیکه در سال‌های اخیر، تأکید روان‌درمانی به‌تدریج از مدل‌های رشد شناختی به «الویت بخشی به عواطف» در بستر بیناذهنی[۱۲] تغییریافته و این امر موجب شده است که تعریف روان‌درمانی از «معالجه با گفتگو[۱۳]» به «معالجه از طریق انتقال عواطف[۱۴]» تغییر یابد (شور[۱۵] و شور، ۲۰۰۸). تنظیم عواطف و فرایندهای عاطفی به‌مثابهٔ محور آسیب‌شناسی روانی و به‌تبع آن، محور تکنیک‌های

1 Izard
2 Scherer
3 Plutchik & Kellerman
4Whybrow
5 Kernberg
6 Krystal
7 Stein
8 drive
9 Plutchik
10 Kellerman
11 Shaver
12 intersubjective
13 Talking Cure
14 Affect Communicating Cure
15 schore

[Downloaded from frooyesh.ir on 2026-11-22]
[DOR: 20.1001.1.2383353.1402.12.8.8.6]

روان‌درمانی مورد تأکید واقع‌شده‌اند (فوشا، ۲۰۰۰). در اکثر مدل‌های درمانی کنونی، بر حل‌وفصل عواطف هضم نشده ناشی از تجارب دردناک گذشته و بسط زنجیره عواطف تأکید می‌شود. بدین ترتیب، هدف اصلی مداخلهٔ درمانی طیف وسیعی از عواطف بد تنظیم‌شده و یا غیر یکپارچه است. بیمار در اغلب موارد از این عواطف اجتناب می‌کند و آن‌ها را بسیار طاقت‌فرسا، ترسناک یا شدید می‌داند تا زمانی که در بستر نوعی رابطه دوتایی درمانی هماهنگ، با آنها درگیر شود و آن‌ها را تنظیم کند، مورد کاوش قرار دهد، به‌طور کامل تجربه کند و تغییر دهد (فوشا، سیگل و سولومون، ۲۰۰۹). در همین راستا هدف از مقاله حاضر مروری نظری بر ایده عاطفه از منظر رویکردهای روان‌کاوانه است تا با شفاف‌سازی این مفهوم از منظر رویکردهای مختلف نظری بینش عمیقی در رابطه با نقش عاطفه در ایجاد اختلالات روانی حاصل گردد که در نهایت و در همین راستا به نقش موثر تجربه عواطف در اتاق درمان پرداخته شود. امید است با بسط هرچه بیش‌تر این مفهوم محوری فهم و درمان بهتر اختلالات روانی تسهیل گردد.

روش

فروید[1] با بیماران روان‌رنجور[2] بسیاری کار کرد؛ این بیماران مظهر انواع احساسات آشفته و نابسامان بودند. فروید به‌لحاظ نظری در ابتدا احساسات را عمدتاً محصولات نیروهای فیزیکی آسیب‌زننده و سپس مشتقات (فیزیولوژیک) رانه[3]در نظر گرفت. وقتی به مطالعات این حوزه نگاهی می‌اندازیم، ظاهراً احساسات در گروه‌های به‌اصطلاح روانی یا در هوشیاری ثانویه جمع می‌شوند و به قالب لیبیدوی انباشته درمی‌آیند و نهایتاً به اضطراب در *نوروسایکوزهای دفاعی*[4] و به اختلال در عملکرد منجر می‌شوند. هدف اصلی کار درمانی فروید، بروز عواطف، ترجیحاً ولی نه لزوماً، به همراه شرح کلامی رویدادها و تجارب احاطه‌کنندهٔ آن‌ها بود. در سال ۱۹۰۰، عواطف اصولاً نشان‌دهندهٔ محتواهای مهم رویای ناهشیار محسوب می‌شدند، ولی در مقالات فرا-روان‌شناختی، عواطف همچنین حاملین مهم معنا، یا دال‌های زندگی هشیارانه در نظر گرفته شدند. با این‌همه، فروید برای شرح پدیده‌های مرتبط با روان‌رنجوری به بسترِ مفهومی رانه نیاز داشت (فروید، ۱۹۱۵الف، ۱۹۱۵ب و ۱۹۱۵ج).

در نظریه‌های توپوگرافیکی اول و دوم، در سال‌های ۱۹۱۵ و ۱۹۲۳، عواطف در نوعی نظام قرار داده شدند که علاوه بر نشأت گرفتن از رانه‌ها، ایگو[5] آن‌ها را نیز فعال می‌کردند و ادراکات درونی محسوب می‌شدند؛ این در حالی است که ایگو، در هر دو بخش هوشیار و ناهشیار، کنترل‌کنندهٔ حالت عاطفی در نظر گرفته می‌شد. بدین ترتیب فرض بر این بود که برخلاف سایر فرآیندهای نشأت‌گرفته از درون بدن، اجباری برای تبدیل عواطف به ادراکات خارجی به منظور هوشیار شدن آن‌ها در کار نبود. عواطف ادراکات درونی و بی‌واسطه‌ای در نظر گرفته می‌شدند که اساسی‌تر و موثرتر از فرایندهای بیرونی هستند و از نظر شدت و کیفیت بیش‌تر با فرآیندهای جسمانی درونی هماهنگ هستند، منظور فرایندهایی است که حتی هنگام تیره و تار شدن هوشیاری هم ایجاد می‌شوند (فروید، ۱۹۲۳).

مشاهدهٔ عواطف به‌عنوان مشتقات رانه از یک سو و به‌مثابهٔ ادراکات درونی از سوی دیگر، باعث شد که آن‌ها ادراکات منفعل از فرآیندهای برون‌ریزی جسمانی، که بنا به فرض ناشی از رانه‌ها بودند، در نظر گرفته شوند. هنوز هیچ‌گونه نظریهٔ واضح و روشنی از عواطف در دست نبود. سپس، فروید در سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۲۴ به این ایده رسید که لذت با کمیت غریزی و انرژی‌زا متناسب نیست، بلکه به کیفیت احساس و الگوهای تحریک در طول زمان وابسته است. این پیشرفت‌ها عواطف را به‌طور نسبی از رانه‌ها جدا کردند و در نتیجه روان‌کاوان به این تصور رسیدند که عواطف در تغییرات پیچیدهٔ درونی دخالت دارند. این امر پیشرفتی بسیار مهم در شکل‌گیری نظریهٔ عاطفه به حساب می‌آمد، چرا که امکان شرح نظری عواطف را به‌عنوان پدیده‌های مستقل مرتبط با تجارب ذهنی، فانتزی و روابط موضوع، به‌جای پیامدهای جانبی و مکانیکی مفاهیم انباشته‌شده، فراهم می‌ساخت. بنابراین دیگر لازم نبود که کیفیت تجربی از نظر میزان انگیختگی شرح داده شود (استین، ۲۰۱۸).

بدین ترتیب، برای مسائل بنیادین روان‌کاوی عواطف، یعنی مسئلهٔ تحول، مسئلهٔ کیفیت و کمیت و مسئلهٔ عواطف ناهشیار، راه‌حل‌های رضایت‌بخش‌تری به دست آمد. صورت‌بندی تغییر لذت به عدم لذت در کل جای خود را به درک این مسئله داد که عدم لذت ناشی از تعارض است. تلاش برای شرح کیفیت از نظر تغییرات ایجادشده در میزان انگیختگی به نفع الگویی پیچیده‌تر برای تبیین تغییرات ضرب‌آهنگ کنار گذاشته شد. مسئلهٔ عواطف ناهشیار از این منظر حل و فصل شد که احساسات ادراک هوشیارانه برون‌ریز انرژی رانه از ذهن به جسم یا به احساسات خارجی نیستند، بلکه فی‌نفسه ناهشیارند، یعنی یا قابل سرکوبند و/یا به‌صورت سیگنال‌هایی (ناهشیار) بروز می‌کنند (فروید، ۱۹۲۶).

1 Freud
2 neurotics
3 drive derivative
4 Neuropsychoses of Defense
5 ego

[Downloaded from frooyesh.ir on 2026-11-22]
[DOR: 20.1001.1.2383353.1402.12.8.8.6]

مفهوم سیگنال بر انتظار و نمادسازی دلالت می‌کرد و از همه مهم‌تر، متشکل از وضعیت ناهشیار سیگنال بود. مفهوم عاطفهٔ سیگنال[1] به این معنا است که یک موقعیت به لحاظ عاطفی برای فردی که آن را تجربه می‌کند، و بعدها برای جهان درونی‌شدهٔ روابط موضوعی وی، چقدر حائز اهمیت است. الگوی هورمونی عواطف به‌مثابهٔ فرآیندهای ترشحی، تاحدودی جای خود را به الگوی سیگنال داد که در آن عواطف نشانگرهای حساس، ناقلین شناخت و سیگنال‌های معنای هر وضعیت محسوب می‌شدند. به همین دلیل رهایی واقعی مفهوم احساسات در سال ۱۹۲۰ و سپس در سال ۱۹۲۶ حاصل شد، به جای سال ۱۹۲۳، یعنی زمانی که عواطف صرفاً در نظام‌های مفروض نظریهٔ ساختاری[2] قرار داده شدند. با نگاهی به گذشته، کاملاً مشخص است که مسئلهٔ تعلق احساسات به ایگو یا اید[3] (یا به محیط خارجی) در مقایسه با این‌که آیا احساسات سیگنال‌اند، مقدم بر ادراکات هوشیار و ناهشیار (و روابط موضوعی) هستند و بر آنها تأثیر می‌گذارند و یا صرفاً محصولات برون‌ریزی هستند، اهمیت چندانی ندارد (بش[4]، ۱۹۷۶).

فروید در کتاب *رئوس نظریهٔ روانکاوی*[5] می‌نویسد، «هوشیاری وضعیتی بسیار ناپایدار است»، او چنین استدلال می‌کند که هوشیاری تنها گاهی پدیدار می‌شود و غلیان می‌کند، در حالی‌که سیلان اصلی حیات ذهنی ناهشیار است. فروید بر این باور بود که هشیاری فقط بخشی از کارکرد ذهنی ماست و نباید آن را به کل سازوکار ذهن تعمیم داد. به بیان دیگر، از نظر فروید تجربهٔ ذهنی از اساس و پیوسته ناهشیار است و صرفاً با دوره‌های کوتاه هوشیاری جان می‌گیرد. فروید سیستم ادراکی را هم به شیوه‌ای مشابه توصیف می‌کند و ادراک را فرآیندی می‌داند که از طریق نمونه‌برداری‌های گاه‌به‌گاه از محیط خارجی عمل می‌کند (فروید، ۱۹۳۸). این‌گونه معکوس‌سازی رابطهٔ هوشیاری و ناهشیاری، در مسئلهٔ بسیار جالب احساسات ناهشیار تفاوتی عظیم ایجاد می‌کند. اگر این دیدگاه را که هوشیاری پدیده‌ای جزئی و گذرا است را بپذیریم و سپس این دیدگاه را با فرض وجود احساسات ناهشیار ترکیب کنیم و از طرف دیگر بپذیریم که ادراک ما نه صرفا به واسطه واقعیت بیرونی بلکه با کمک واقعیت بیرونی و درونی محقق می‌شود (فروید، ۱۹۲۳، ۱۹۳۸)، در نهایت تصویری به دست می‌آوریم که در آن اکثر تجارب ما از طریق احساسات و بدون دخالت هوشیاری تجربه می‌شوند.

ارنست جونز[6] از دیگر روان‌کاوان کلاسیک است که قطع‌نظر از فراروانشناسی قوس بازتاب[7] ، مقالهٔ وی در سال ۱۹۲۹ با عنوان «ترس، گناه و تنفر»[8] سال‌ها نمونهٔ پژوهشی درخشان دربارهٔ روابط متقابل و پیچیدهٔ عواطف محسوب می‌شد. به گفتهٔ جونز، شبکهٔ پیچیدهٔ روابط میان عواطف به‌واسطهٔ اصلی ایجاد می‌شود که براساس آن عاطفه‌ای که موجب عاطفهٔ ناخوشایند دیگری می‌شود در عین حال می‌تواند، اصطلاحاً، با «مقدار بیش‌تری از خودش» آن عاطفهٔ ناخوشایند را «درمان» کند. جونز از طریق ایده‌ای که از مفاهیم همسان‌درمانی[9] عاریت گرفته بود، یعنی اصل ایزوپاتیک،[10] پارادوکسی بدیهی را توضیح داد؛ بر اساس این پارادوکس هر عاطفه‌ای را می‌توان از طریق همان عاطفه التیام بخشید که آن را به وجود آورده. براساس این اصل، اگر احساسی (برای مثال تنفر) احساس دیگری (مثلاً گناه) را ایجاد کند، آن‌گاه فقط مقدار بیش‌تری از حس اول (تنفر) یا نمایش همان حس (تنفر) به شکلی متفاوت قادر است حس دوم (گناه) را از بین ببرد؛ یعنی گناه به وسیلهٔ تنفر تسکین می‌یابد. جونز از ساختارهای بسیار پیچیدهٔ عواطفی که شخص برای دستیابی به تعادل عاطفی و محافظت از خود در مقابل ترس طاقت‌فرسا و وصف‌ناپذیر می‌سازد، تصویری ارائه می‌دهد. او سه عاطفهٔ منفی متفاوت را شناسایی می‌کند که از دیدگاه وی اساس روح و روان انسانند. این سه عاطفه عبارتند از: ترس، تنفر و گناه (جونز، ۱۹۲۹).

به‌علاوه جونز لایه‌های مختلف دفاع‌های ثانویه در مقابل این سه عاطفهٔ بنیادین را هم بررسی کرده است. به گفتهٔ جونز، هنگامی که یکی از احساسات اولیه تحمل‌ناپذیر می‌شود، واکنش‌های دفاعی ثانویهٔ ناشی از یکی از احساسات دیگر به‌کار گرفته می‌شوند. افزون بر این، ممکن است این احساسات، جنسی هم بشوند، که در این صورت ترس به خودآزاری[11]، گناه به خودآزاری اخلاقی[12] و تنفر به دگرآزاری[13] تبدیل می‌شود. از دیدگاه جونز، انتخاب سازوکار دفاعی براساس واکنش اولیهٔ نوزاد به وضعیت تروماتیک آغازین[14] صورت می‌گیرد که مشخص می‌کند که آیا او برای مقابله با این وضعیت، ترس، تنفر یا گناه را «انتخاب» می‌کند. لازم به ذکر است که جونز عمدتاً از اصطلاحاتی همچون «نگرش‌ها[15]»،

1 signal affect
2 structural theory
3 id
4 Basch
5 An Outline of Psychoanalysis
6 Ernest Jones
7 reflex arc
8 Fear, Guilt and Hate
9 Homeopathic notions
10 isopathic principle
11 masochism
12 moral masochism
13 sadism
14 primal traumatic situation
15 attitudes

[Downloaded from frooyesh.ir on 2026-11-22]
[DOR: 20.1001.1.2383353.1402.12.8.8.6]

«گروه‌ها[1]» یا «حسی از[2]» (مثلاً گناه) را به‌کار می‌گیرد و بدین وسیله از این مسئله که آیا از اصطلاح «احساسات[3]» استفاده کند یا «عواطف[4]»، اجتناب می‌کند (استین، ۲۰۱۸)

مفهوم مهم دیگر در تفکر جونز، مفهوم «عقده» است که به‌صورت «گروهی از ایده‌های مرتبط»، که با مجموعه‌ای قدرتمند از عواطف تقویت می‌شوند و دارای تمایل قطعی کردارانگیزانه[5] (مانند آرزو، تمایل و غیره) هستند، تعریف می‌شود. عقده، بسته به شدت عاطفه‌ای که دارد می‌تواند ایده‌هایی را که حتی پیوندی سست با یکدیگر دارند، با یکدیگر تلفیق کند و در کنار هم قرار دهد؛ هر قدر که پیوندهای میان دو ایده‌ای که با یکدیگر تلفیق شده‌اند سطحی‌تر باشند، باید عاطفه‌ای که این پیوند را ایجاد می‌کند قدرتمندتر باشد (جونز، ۱۹۲۰).

در نوشته‌های جونز ویژگی خاصی وجود دارد که به تفکر وی خصوصیتی ویژه می‌بخشد و آن بی‌اعتمادی دائمی وی نسبت به ظواهر، تمایل وی به فراتر رفتن از امور ظاهری و تجزیه و تفکیک پدیده (شامل مجموعه‌ای از عواطف) به بخش‌های تشکیل‌دهندهٔ آن است. بدین ترتیب، جونز بعدها به‌شیوه‌ای مشابه با سه‌گانهٔ عواطف که در سال ۱۹۲۹ مطرح کرد، حسادت را به سوءظن، ترس، اندوه و شرمساری تفکیک می‌کند. او از لایه‌هایی از ذهن سخن می‌گوید که چنان برای هوشیاری عادی بیگانه‌اند که ممکن است شخص از توانایی خود برای ایجاد پیوندی عادی میان آن و پدیده‌های آشنای روزمره مأیوس شود (جونز، ۱۹۴۸).

روان‌شناسی ایگو

از دیدگاه هارتمن[6]، همان‌گونه که تجربه‌کردن قابل شرح دادن نیست، ساختارهای ذهنی هم قابل تجربه‌کردن نیستند و باید استنباط شوند. بر این اساس، او معتقد است که هدف روان‌کاوی درک امر ذهنی نیست بلکه شرح روابط علّی آن است، به‌علاوه، او ادعا می‌کند که «تجربه‌کردن به خودی خود نمی‌تواند معیار دادگی[7] واقعی ارتباطات ذهنی را در درون خود داشته باشد» و منظور او این است که تجربه نباید دربارهٔ سازوکارهای غیرتجربی مسئول یا مولد محتواهای تجربی قضاوت کند(هارتمن، ۱۹۲۷). هارتمن در یک‌جا، با کنار هم گذاردن غرایز و عواطف، نوعی دسته‌بندی برای مقولات مختلف تجارب لذت‌بخش پیشنهاد می‌کند. او میان احساسات دارای بازتاب‌های جسمانی قوی و خصوصیات لذت‌بخش فعالیت‌های بازدارندهٔ هدف و متعالی تمایز قائل می‌شود و در گروه دوم هم میان (۱) احساسات حسی یا تجربی، (۲) احساسات جسمانی و حیاتی، (۳) احساسات کاملاً روانی، و (۴) احساسات ذهنی («شخصیتی») تمایز قائل می‌شود. دربارهٔ عواطف در نظریهٔ هارتمن می‌توان به دو نکتهٔ کلی اشاره کرد. به زبان ساده، این دو نکته عبارتند از: (الف) عواطف یا احساسات قابل شرح دادن نیستند و نمی‌توان آن‌ها را به‌صورت علّی، یعنی، به گفتهٔ هارتمن، به‌صورت علمی شرح داد و (ب) عواطف، به‌عنوان راهنمای توضیحات، غیرقابل اعتمادند زیرا برای شرح چیزی به‌صورت عینی، معتبر و نظام‌مند هیچ‌گونه معیاری ندارند(استین، ۲۰۱۸).

دغدغهٔ اصلی هارتمن ایجاد نظریهٔ روان‌کاوی به‌مثابهٔ نوعی روان‌شناسی عمومی بود و از آن‌جایی که بر این باور نبود که عواطف در نقش تجارب در این نظریه جایگاهی دارند، به لحاظ نظری به آن‌ها توجهی نداشت. اما او به «مفاهیم مجاور[8]» عواطف (برای مثال انرژی‌ها و مایه‌گذاری‌ها[9])، که از نظر وی ابزارهای بهتری برای نظریه‌سازی بودند، توجه داشت. هارتمن معتقد بود که با استفاده از مفاهیمی همچون مایه‌گذاری‌ها، به‌ویژه به معنای نوعی بار مثبت منتسب به یک ابژه یا ایده، یعنی ارزشی که ابژه‌ها و ایده‌ها بر اساس آن در جهان شخصی سوژه سرمایه‌گذاری می‌شوند، می‌توان به‌صورت معنادار دربارهٔ عواطف بحث کرد (هارتمن، ۲۰۲۰).

اگرچه هارتمن در نظریه‌پردازی خود بر ایگوی عاری از تعارض[10] تمرکز کرده بود، در همان زمان آنا فروید دربارهٔ آن‌چه که می‌توان آن را «ایگوی مدافع[11]» نامید، دست به کار نظریه‌پردازی شد. ایدهٔ آنا فروید دربارهٔ دفاع علیه عواطف مهم‌ترین نقشی بود که او در نظریهٔ عاطفه ایفا کرد. معنای این امر آن است که ملاحظات مربوط به خوشایندی و ناخوشایندی، که خصوصیات تجربی‌اند، اکنون انگیزه محسوب می‌شدند. افراد علاوه بر تحریک بیش از حد یا نکوهش اخلاقی، از احساسات هم می‌ترسند و از آن‌ها اجتناب می‌کنند. به‌علاوه، او به‌صراحت گفت که در مقابل

1 groups
2 a sense of
3 feeling
4 affect
5 definitive conative tendency
6 Hartmann
7 givenness
8 neighboring concepts
9 cathexes
10 conflict-free ego
11 Defending ego

[Downloaded from frooyesh.ir on 2026-11-22]
[DOR: 20.1001.1.2383353.1402.12.8.8.6]

عواطف، سازوکارهایی دفاعی در کار هستند و بدین ترتیب جایگاه ساختاری آن‌ها را مشخص‌تر کرد و گامی دیگر در مسیر درک عواطف ناهشیار برداشت. اما او به عواطف جایگاهی مستقل اعطا نکرد و همواره آن‌ها را از مشتقات یا معادل‌های رانه می‌دانست(استین، ۲۰۱۸).

از طرف دیگر از دیدگاه یاکوبسن[1]، عواطف اساساً فرآیندهای برون‌ریزند که از نظر کیفیت بر اساس محل «تنش انرژی‌زای زیربنایی مولد آن‌ها» با یکدیگر تفاوت دارند. این محل ممکن است یک، دو یا هر سه نظام روانی باشد و عواطف هم ممکن است از تنش درون‌نظامی یا میان‌نظامی ناشی شوند. محل بروز هر عاطفه مشخص‌کنندهٔ هویت آن عاطفه است و بنابراین، از منظر فرا-روانشناسی، محدودیت‌های ساختاری به تفاوت میان عواطف باهم دامن می‌زند. یاکوبسن سه تفاوت را به‌عنوان دستورالعمل برای نوعی طرح طبقه‌بندی اولیهٔ عواطف پیشنهاد کرد. در این طبقه‌بندی، عواطف ناشی از تنش‌های درون‌نظامی ممکن است رانه‌های غریزی تمام‌وکمال ناشی از اید، یا ترس از واقعیت و درد و یا نگرش‌های پایدار ایگو باشند که از ایگو ناشی می‌شوند. در مقابل، عواطفی که از تنش‌های میان‌نظامی میان ایگو و اید ناشی می‌شوند، به شکل ترس از اید، انزجار، شرمساری، ترحم و غیره بروز می‌کنند و حال آن‌که عواطف ناشی از تنش‌های میان ایگو و سوپرایگو به شکل گناه یا افسردگی بروز می‌کنند (یاکوبسون، ۱۹۵۳).

یاکوبسن متوجه شد که این نوع طبقه‌بندی ساختاری عواطف کافی نیست، زیرا اگرچه می‌تواند نوع عاطفه را تعریف کند، ولی قادر به انتقال معنای تجربی حتی یک عاطفهٔ ساده هم نیست. از دیدگاه وی، تجلیات عاطفیِ موجود در سازمان روانی بالغ و به‌شدت تمایزیافته از مجموعه‌ای از تنش‌های روانی درون‌نظامی و میان‌نظامی تشکیل می‌شوند که به همدیگر وابسته‌اند، شرط بروز یکدیگرند و به‌صورت هم‌زمان یا متوالی در مکان‌های مختلف دستگاه روانی بروز می‌کنند. او بر این باور بود که عواطف به‌شدت پیچیده را فقط می‌توان با مطالعهٔ فرآیندهای تجربی و اندیشه‌ای مرتبط با آن‌ها درک کرد. یاکوبسن پس از درک این امر مسیری دیگر را برگزید و کوشید تا کاربرد اصطلاحات «برون‌ریزی[2]» و «تنش» را در بستر نظریهٔ عاطفه اصلاح کند و تعاریف دقیق‌تری برای این اصطلاحات ارائه دهد. از دیدگاه وی، برون‌ریزی به «خودِ فرآیندهای انرژی‌زا»، یعنی فرآیندهای عاطفی انرژی‌بخش لایه‌های بیولوژیک اطلاق می‌شود و حال آن‌که تنش با احساسات تجلی می‌یابد (یاکوبسون، ۱۹۵۳).

یاکوبسن در تعریف فرا-روانشناختی خود از احساسات، آن‌ها را به‌مثابهٔ افت و خیز تنش در جریان یک یا چند فرآیند برون‌ریزی تعریف می‌کند. این افت‌وخیزها در دستگاه روانی رخ می‌دهند که از دیدگاه وی حوزه‌ای گسترده است که در آن انواع تنش‌های انرژی‌زا و پتانسیل‌ها در مکان‌های مختلف و به‌طور هم‌زمان رشد می‌کنند یا رو به زوال می‌روند. در حالی‌که انرژی سیار در یک نقطه منتشر و مقید می‌شود، در نقطه‌ای دیگر گردآوری، آزاد و تخلیه می‌شود (او مثال وان حمامی را ذکر می‌کند که آب به‌طور هم‌زمان به درون آن جاری می‌شود و از پایین تخلیه می‌شود و تا زمانی که درون‌ریز آب از برون‌ریز آن بیش‌تر باشد، سطح آب بالا می‌رود). این امر مشابه فرآیندهای آزادسازی روانی است که از عمق به سطح دستگاه روانی نشت می‌کنند، یعنی جایی که قدرت محرک تنش را افزایش می‌دهد، اما تخلیه هم پیشاپیش آغاز شده است، تا زمانی که به نقطه‌ای می‌رسیم که انرژی به‌سطح‌آمده بتواند به‌طور کامل منتشر شود و سطح تنش فروکش کند (یاکوبسون، ۱۹۷۱).

آن‌چه که در این تعریف مستتر است، وجود تنش در درون فرآیند برون‌ریزی، حتی در اوج لذت جنسی (ارگاسم)، یعنی الگووارهٔ برون‌ریزی لذت‌بخش است. از سوی دیگر، نمی‌توان گفت که آرزوی حرکت از حالت پیش‌لذت به سوی عمل جنسی، آرزوی حرکت از حالتی غیرلذت‌بخش به حالتی لذت‌بخش است (نگاه کنید به تعریفی که فروید در سال ۱۹۰۰ از آرزو ارائه داده است)، بلکه آرزوی حرکت از یک حالت لذت‌بخش به یک حالت لذت‌بخش دیگر است. یاکوبسن معتقد است که در این بستر بهتر است که آرزو را در معنای گسترده‌تر آن، نسبت به تعریف اصلی فروید، در نظر بگیریم. از دیدگاه وی، آرزو را باید اشتیاق به لذت بیش‌تر یا لذتی با کیفیت متفاوت در نظر گرفت. به گفتهٔ یاکوبسن، ما دائماً میان عاطفه و آسایش در نوسان هستیم و در عین‌حال همواره می‌کوشیم تا به چرخه‌های بیش‌تر لذت دست پیدا کنیم. این چرخه‌های دائمی بازنمایندهٔ مسیر ژرف حیات غریزی‌اند، حتی اگر تنش لذت‌بخش باشد، ممکن است مایل نباشیم که لذتی خاص را به‌صورت دائمی حفظ کنیم. از این روست که یاکوبسن اصول تنظیم‌گری و نظریهٔ عاطفی را، که با این اصول هماهنگ ساخته است، از نو مفهوم‌سازی می‌کند. در این دیدگاه، هدف اصل لذت (و بعدها در اندیشهٔ وی اصل واقعیت) آسودگی از تنش نیست، بلکه این اصل هدایت‌گر مسیر نوسان‌های بیولوژیک و گردآوردن آن‌ها حول محور مرکزی تنش است. آونگ تنش، تحت شرایط خاص «بسته به نسبت‌های خاص، ولی هنوز ناشناخته، میان مقدار انگیختگی و سرعت و آهنگ برون‌ریزی»، به هر سو که نوسان کند، لذت‌بخش است (یاکوبسون، ۱۹۷۱).

از نظر یاکوبسن تحول عاطفی در راستای دو بعد مرتبط به‌هم پیش می‌رود. این دو بعد عبارتند از: (الف) افزایش تحمل تنش، که به چیزی منجر می‌شود که او آن را «تحمل تنش در بزرگسالان و لذت تنش» می‌نامد و (ب) ایجاد کانال‌های برون‌ریزی بیش‌تر از طریق بلوغ ایگو. از دیدگاه او، عواطف به‌تدریج از حالت خام، که منحصراً پدیده‌های برون‌ریزی بیولوژیک‌اند، به عواطف تنشی تبدیل می‌شوند. تنش مدت تجربه را

1 Jacobson
2 discharge

[Downloaded from frooyesh.ir on 2026-11-22]
[DOR: 20.1001.1.2383353.1402.12.8.8.6]

طولانی‌تر می‌کند، سایه‌روشن‌های آن را اصلاح می‌کند و آگاهی از تجربه را افزایش می‌دهد. تنشی که تحمل می‌شود با انواع تجارب لذت‌بخش در هم می‌آمیزد و تلفیق‌های جدید و غنی‌تری از خصوصیات مختلف احساس را خلق می‌کند و آن را به یک عاطفه احساس‌شده تبدیل می‌کند (یاکوبسون، ۱۹۵۳).

روابط موضوعی

از دیدگاه کلاین[1]، پرخاشگری و میل جنسی در تعارض دائمی میان احساس نفرت و عشق تجلی می‌یابند که در اشکال مختلف دوسوگرایی[2] نمود پیدا می‌کنند(کلاین، ۱۹۳۷). این کشاکش دائمی میان احساسات، که نوعی دوسوگرایی ابتدایی است، اساس واقعیت روانی را شکل می‌دهد (کلاین، ۱۹۴۰). این تعارض بنیادین به اشکال مختلف، و برحسب «موضعی[3]» که فرد در آن قرار دارد، مدیریت می‌شود. مفهوم «موضع» حاکی از وجود جرگه‌ای عاطفی، یعنی گروهی از عواطف مشخص و شیوه‌های مدیریت آن‌ها است که عمدتاً از طریق روابط با ابژه‌ها صورت می‌گیرد. کلاین دو نوع اصلی از این جرگه‌ها را برمی‌شمارد: پارانوئید-اسکیزوئید، که حول محور ترس و سوءظن (از تبدیل شدن به هدف حملهٔ ابژه‌های بد)، و افسرده‌وار، که حول محور گناه (مربوط به از دست دادن ابژه‌ای خوب) و نگرانی (برای بقای خود) متبلور می‌شود. این دو جرگه حاکی از دو نوع مختلف رابطه با ابژه هستند، که عبارتند از خودمحور و قادر مطلق در اولی و دوسوگرا و دارای وابستگی متقابل در دومی(استین، ۲۰۱۸).

در نظریهٔ کلاین، فرض بر این است که از ابتدای زندگی، بیرون راندن احساسات فرآیندی فراگیر است. بیرون‌راندن احساسات، و نه سرکوب آن‌ها، دفاع اصلی است. دفاع از احساسات در ذات چیزی نیست که «به پایین» یا «درون» رانده می‌شود. بالعکس، احساسات بسیار دردناک یا خطرناک غالباً به بیرون رانده می‌شوند، تفکیک می‌شوند و به ابژه‌ها منتقل می‌شوند. فرض بر این است که این ابژه‌ها از ابتدای حیات موجودند و سرشار از احساساتی هستند که به آن‌ها منتقل شده است، تا حدی که به گمان‌های ذهن کودک تبدیل می‌شوند و به شرورانی آزاردهنده، موجودیت‌های آرمانی یا ارواح درمانده، تهی‌شده و تخریب‌شده تغییر می‌یابند (کلاین، ۱۹۴۶).

آن‌چه تاکنون گفته شده، حاکی از آن است که در نظریهٔ کلاین، به یک معنا، میان ابژه و احساس تعادلی در کار است و، علاوه بر آن، گرایشی آشکار هم نسبت به این فرض وجود دارد که ابژه‌ها توسط احساسات در حیات ذهنی ایجاد می‌شوند. این تعادل میان ابژه‌ها و احساسات را می‌توان بدین صورت شرح داد: احساسات «بد» (ناخوشایند) وجود سازوکارهایی دفاعی را ایجاب می‌کنند که ابژه‌های بد را «خلق» می‌کنند؛ سازوکارهایی مانند همانندسازی فرافکن[4]، دوپاره‌سازی[5]، انکار و شیدایی، «همهٔ ابژه‌های بد» را متمایز و مجزا می‌سازند. از سوی دیگر، احساسات «خوب» (مانند قدردانی و عشق) ابژه‌های خوب را ایجاد یا بازیابی می‌کنند که پس از درون‌فکنی، نوعی «خود به‌عنوان ابژهٔ خوب»[6]، یعنی هسته‌ای خوب در درون ایگو، ایجاد می‌کنند. بازیابی ابژه‌های خوب زمانی ممکن است که بتوانیم احساسات «بد» را تحمل و مهار کنیم و فرد را به اصلاح‌شدن، خلاقیت و پرورش نوعی قدرت درونی ترغیب کنیم که به نوبهٔ خود ابژه‌های درونی خوب می‌سازد، یا متقابلاً احساسات خوب فرد را منعکس می‌سازد که معادل آرمانی‌سازی تجربه و خلق ابژهٔ آرمانی است (سیگال[7]، ۱۹۷۹). یکی از استدلال‌های مهم تفسیر کنونی از نظریهٔ کلاین این است که ماهیت احساسات اولیه و «وارهیده» به‌لحاظ کیفی با احساسات پخته‌تر بعدی متفاوت است. فرض بر این است که تحمل احساسات «اولیه» و ابراز آن‌ها دشوارتر است. احساسات بدوی مانند آرمانی‌سازی، وحشت، اضطراب گزند و آسیب یا پیروزی عموماً ابتدایی، شدید، عنان‌گسیخته و تمام‌عیارند (کلاین ۱۹۵۷).

با توجه به همهٔ مطالب فوق می‌توان گفت که احساسات در نظریهٔ کلاین انگیزه‌های نخستین هستند و غالباً نقش محرک‌ها یا موانع رشد را ایفا می‌کنند. به عنوان مثال کلاین معتقد است که گناه محرک تمایل به ترمیم و انجام انواع مختلف فعالیت‌های سازنده است، و حال آن‌که اضطراب ممکن است موجب تمایل به حمله شود و چه‌بسا به‌صورت معرفت یا کنجکاوی تحقق یابد که هر دو محرک‌های رشداند. یکی دیگر از وجوه قدرت انگیزشی احساسات، ظرفیت تأثیرگذاری آن‌ها بر تکانش‌هاست؛ بدین ترتیب، «ترس‌ها موجب افزایش تکانه‌های مخرب می‌شوند و در نتیجه با کاهش ترس‌ها، تکانه‌های مخرب هم کاهش می‌یابند» (کلاین، ۱۹۵۷).

1 Klein
2 ambivalence
3 position
4 projective identification
5 splitting
6 Good self-as-object
7 Segal

[Downloaded from frooyesh.ir on 2026-11-22]
[DOR: 20.1001.1.2383353.1402.12.8.8.6]

از دیدگاه کلاین، مراحل رشد از نواحی مختلف شهوت‌زا گذر نمی‌کنند و براساس این مناطق تعریف نمی‌شود (همهٔ نواحی جسمانی از همان آغاز زندگی فعال، تجربه‌شده و خیال‌پردازی‌شده محسوب می‌شود)، بلکه براساس خصوصیات عاطفی و شیوه‌های مختلف مدیریت تکانه‌ها و احساساتی تعریف می‌شود که نشانهٔ مراحل رشد و تفاوت‌های میان آن‌ها هستند. به‌طور مشخص، می‌توان گفت که افزایش یکپارچگی به تغییر در ماهیت اضطراب منجر می‌شود. احساسات در نظریهٔ کلاین، برخلاف رانه در نظریهٔ فروید، به‌صورت کمّی تکوین نمی‌یابند و براساس منابع جسمانی خود تعریف نمی‌شوند. کلاین هیچ‌گونه نظریه‌ای دربارهٔ نوعی دستگاه ذهنی ندارد و احساسات در چنین چارچوبی قرار نمی‌گیرند (کلاین، ۱۹۵۲).

از طرف دیگر نظر بیون[1] به عنوان یکی از پیروان شناخته‌شدهٔ رویکرد روابط موضوعی درباره عواطف را می‌توان در دو گفتهٔ زیر خلاصه کرد: (الف) احساسات باید مهار و پردازش شود تا ذهن بتواند رشد کند، و (ب) احساسات یا تجارب عاطفی به معرفت واقعی تبدیل می‌شوند، (از طریق ایده‌ها، مفاهیم، کی [K][2]، یا اُ [O][3]، که همه اصطلاحات ابداعی بیون هستند). در مجموع، این دو گزاره به این فکر منجر می‌شوند که احساسات باید به شیوه‌ای خاص مهار و پردازش شوند تا بتوانند به معرفت راستین تبدیل شوند و بالعکس، هیچ معرفتی وجود ندارد که ریشهٔ آن عاطفی (و شخصی) نباشد (بیون، ۱۹۶۲).

بیون بارها در سرتاسر تألیفاتش دو تصویر یا استعارهٔ مرتبط با یکدیگر را به‌کار می‌گیرد که می‌توان آن‌ها را امر هضمی[4] و امر مکانی[5] نامید. بیون به کمک این دو استعاره چارچوبی (یا به گفتهٔ خودش ظرفی) برای احساسات و حالت‌های پردازش آن‌ها (برای مثال تحولات، خیال‌اندیشی) و همچنین نوعی نظام نشانه‌گذاری برای توصیف و انتقال تحولات آن‌ها ابداع کرده است. استعارهٔ هضم با تحولات روانی عواطف سروکار دارد و در آن عواطف به شیوه‌ای مشابه با غذایی که هضم و جذب می‌شود، پردازش می‌شوند. دستگاه گوارش، و گاهی هم دستگاه تنفسی، برای بیون نقش الگوهایی را دارند که با استفاده از آن‌ها می‌تواند آن‌چه را که برای داده‌های عاطفی خام رخ می‌دهد توصیف کند. برخی اصطلاحاتی که او در این‌جا به کار می‌گیرد، عبارتند از «عناصر جذب»، «قورت دادن»، «تخلیه کردن»، «تغییر» و غیره (استین، ۲۰۱۸)

اما عواطف نه تنها باید پردازش شوند، بلکه باید مهار شوند زیرا پیش‌شرط پردازش آن‌هاست. بنابراین باید نوعی فضای روان‌شناختی برای احاطهٔ آن‌ها در کار باشد تا بتوان آن‌ها را به یکدیگر و به بخش‌های مختلف شخصیت پیوند داد. در تألیفات بیون برای استعارهٔ مکانی اصطلاحاتی مانند «فضای روانی[6]»، «ظرف[7]»، «مظروف[8]»، «دید دوچشمی[9]» و غیره به وفور به‌کار گرفته شده‌اند. هنگامی که کودک کوچک و ناتوان است، در صورتی به او کمک شود که احساسی را به مادر بازتاب دهد، مثلاً بگوید که دارد می‌میرد تا مادر بتواند پس از انتقال احساس آن را برای روان کودک قابل تحمل ساخته و بدین ترتیب معنای آن تغییر دهد، در این صورت کودک قادر است آن احساس را مجدداً درونی سازد (بیون، ۱۹۶۷). در این رابطه، بیون میان امر حسی و امر عاطفی تمایزی قاطع و حتی تضاد قائل می‌شود. تنها امر عاطفی منبع واقعی معرفت و حقیقت است، حتی اگر هرگز نتوان به حقیقت مطلق، یا «اُ»، دست یافت.

براساس نظریهٔ بیون، احساسات به شخص نمی‌گویند که آیا امور به خوبی و با هماهنگی عمل می‌کنند یا خیر (سندلر[10]، ۱۹۷۲)؛ به‌علاوه، احساسات در نظریهٔ بیون فاقد خصوصیت انرژی‌بخشی یا الیاف انگیزشی ذاتی آن‌ها در واقعیت هستند. (سندلر، ۱۹۸۵). ضمناً احساسات سیگنال یا نمادهایی معنایی نیستند که به ورای خود اشاره می‌کنند. از دیدگاه بیون، فرد برای خودشناسی باید در عواطفش غور و تفکر و تأمل کند. فرد باید کنجکاو باشد (ولی نه کنجکاوی احمقانه، متکبرانه یا مفرط که مزاحم و مخرب است) تا بتواند به اصالت و معرفت راستین دست یابد (گرین[11]، ۱۹۷۳).

کرنبرگ[12] از دیگران پیروان مکتب روابط موضوعی در نظریهٔ شخصیت و رشد خود از نظریهٔ عمومی نظام‌ها استفاده می‌کند. عواطف در چارچوب نظری وی در سطح میانی، در بالای سطح نوروفیزیولوژیک الگوهای عاطفی، ادراکی و شناختی ذاتی و در پایین سه ساختار روانی (یعنی ایگو، اید و سوپرایگو) و دو رانه (یعنی میل جنسی و پرخاشگری) قرار می‌گیرند. عواطف بخشی از سطح بازنمایی اس-ای-او (خویشتن-عاطفه-ابژه)[13] را تشکیل می‌دهند. بدین ترتیب، نظریهٔ کرنبرگ از پدیده‌های نوروفیزیولوژیکی سطح پایین، متشکل از تمایلات عاطفی و

1 Bion
2 Knowledge: در نظریه بیون این مفهوم یکی از سه وضعیت اصلی پیوندهای عاطفی است که به شناخت مبتنی بر عاطفه اشاره دارد.
3 در نظریه بیون این مفهوم به حقیقت غیرشخصی اشاره دارد که در تجارب عاطفی متبلور می‌شود
4 the metabolic
5 the spatial
6 psychic space
7 container
8 contained
9 binocular vision
10 Sandler
11 Green
12 Kernberg
13 S-A-O (self-affect-object)

[Downloaded from frooyesh.ir on 2026-11-22]
[DOR: 20.1001.1.2383353.1402.12.8.8.6]

الگوهای ادراکی و شناختی؛ سطحی میانی، متشکل از عواطف؛ و سطحی بالایی، متشکل از سه ساختار درون‌روانی و دو رانه، سخن می‌گوید. سلسله مراتب سه‌سطحی دیگر موجود در نظریهٔ کرنبرگ به تمایلات عاطفی مربوط است که به عواطف تبدیل می‌شوند و سپس رشد می‌کنند و به‌صورت رانه‌ها سازماندهی می‌شوند (کرنبرگ، ۱۹۷۶).

کرنبرگ با این فرض که عواطف به شکل «رانه‌های کلی» سازماندهی می‌شوند، اوضاع را به سود نظریهٔ رانه تغییر داد. عواطف دیگر بازنمایندهٔ رانه‌ها در نظر گرفته نمی‌شوند، بلکه منابع یا نمونه‌های خاص رانه‌ها محسوب می‌شوند. رانه، در نظریهٔ کرنبرگ، نوعی کنش‌خواهی یا نگرشی بنیادین است. او رانه‌ها را «ساختارهای درون‌روانی پایداری می‌نامد که با تداوم خود میل جنسی و پرخاشگری را تقویت می‌کنند.» کرنبرگ معتقد است که نمی‌توان از نظریهٔ دوگانهٔ رانه صرف‌نظر کرد (استین، ۲۰۱۸)

کرنبرگ عواطف را عناصر انگیزشی اولیه یا اولین عناصر رشد می‌داند. تجارب لذت‌بخش و غیرلذت‌بخش، و سپس عواطف «خوب» و «بد» مبنایی را شکل می‌دهند که روابط موضوعی بر اساس آن یکپارچه می‌شوند و پیکربندی‌های گسترده‌تر رانه‌ها هم بر بستر آن ساخته می‌شوند. از نظر کرنبرگ، عواطف به‌صورت مجموعه‌ای از تجارب نظری توسعه می‌یابند که از حالات غیرمتمایز اولیهٔ لذت و عدم لذت آغاز می‌شود. تعاملات زمانی آغاز می‌شوند که الگوهای عواطف ذاتی نوزاد، که نیازهای وی را به مادر اطلاع می‌دهند، به‌طور دائمی با سطوح متناظر سازمان ادراکی و شناختی ادغام می‌شوند و مبنای «حافظهٔ عاطفی[1]» را شکل می‌دهند (کرنبرگ، ۱۹۸۲).

کرنبرگ نوعی معکوس‌سازی در نظریهٔ عاطفهٔ اول و دوم فروید ایجاد کرد، زیرا از نظر وی، عاطفه به رانه شهوانی و پرخاشگری تبدیل می‌شد اما نقیض آن، یعنی تبدیل میل جنسی به عاطفهٔ اضطراب یا تعریف عاطفه به‌عنوان مشتق رانه، صادق نیست. کرنبرگ با این کار کوشید تا به دو هدف دست پیدا کند: تکمیل بخش اول و گمشده از شرح یاکوبسن دربارهٔ ایجاد میل جنسی و پرخاشگری و ارائهٔ الگویی برای اولین مرحلهٔ رشد عاطفی با شرح نظری عملکرد بسیار مهم عواطف در فعال‌سازی بازنمایی‌های خویشتن و ابژه (کرنبرگ، ۱۹۹۰).

با همهٔ این‌ها، ایدهٔ کرنبرگ برای مفهوم رانه‌ها هنوز هم تا حد قابل توجهی با کاربرد پذیرفته‌شدهٔ این مفهوم فرق دارد. از دیدگاه وی، رانه‌ها سازمان‌های کلی عشق و نفرت و احساسات لذت‌بخش و غیرلذت‌بخش نسبت به خویشتن و ابژه‌ها هستند. این ایده با ایده‌های رایج دربارهٔ رانه‌ها، به‌عنوان انگیزه‌های زیستی یا، در نظریه‌های جدیدتر رانه (برنر[2]، ۱۹۹۴)، به‌مثابهٔ گرایش‌های کلی و مقاصدی برای دستیابی به هدف و یا چارچوب‌هایی که اهمیت رانه‌ها را محدود یا حتی کمینه می‌سازند و یا به کلی آن‌ها را منسوخ می‌دانند بسیار متفاوت است(شافر[3]، ۱۹۷۶).

روان‌کاوی فرانسه

شاید بتوان گفت که نظریهٔ گرین نوعی نظریهٔ عاطفه است که بنای آن بر مفهوم رانه‌ها به‌مثابهٔ منابع عواطف است و در این میان عواطف بازنمایندهٔ رانه‌ها به شمار می‌روند. گرین معتقد است که اگرچه فروید، به سبب تمایلش به حفظ ایدهٔ پیچیدگی عواطف، دو بعد عاطفه را از یکدیگر مجزا نساخته است، ولی ما می‌توانیم در این مرحله از توسعهٔ نظری خود چنین کاری را، ضمن توجه به پیچیدگی‌های این مفاهیم، انجام دهیم. به گفتهٔ وی، در ابتدا باید به خاطر داشت که این دو بعد، یعنی انرژی یا نیرو و معنا یا مفهوم، نهایتاً جدایی‌ناپذیرند (ریکور[4]،۲۰۰۸). گرین با لحنی شاعرانه می‌گوید که این دو در کنار یکدیگر «دو دلدار و دلداده هستند که پیوندی عینی و رمزآلود رشتهٔ مودت میان این دو گره زده» (گرین، ۱۹۷۳). در این‌جا گرین سعی در گفتن این نکته را دارد که گرچه بروز عواطف غالباً به‌صورت عینی قابل تشخیص است و ولی فقط تا حدودی می‌شود آن‌ها را بیان کرد (گرین، ۱۹۷۷).

با این‌همه، در سطح نظری می‌توانیم به وضوح و به‌درستی میان عاطفه به‌مثابهٔ نیرو و عاطفه به‌مثابهٔ حامل معنا (دال[5]) تمایز قائل شویم. عاطفه به‌مثابهٔ نیرو، حتی وقتی مخرب و پرآشوب نباشد، از زنجیره‌ای کردن بازنمایی‌ها پشتیبانی می‌کند. نیروی عواطف، آغازگر تداعی، یعنی پیوندیافتن بازنمایی‌ها، و سوق دادن آن‌ها به جلوست و همین نیرو انرژی لازم برای فعالیت دستگاه روانی را تأمین می‌کند. از سوی دیگر، و در آن واحد، عاطفه به‌مثابهٔ حامل معنا، عامل اتصال و انفصال عناصر روانی گفتمان است. عاطفهٔ در نقش حامل معنا، عملکردی دارد که گرین (تحت تأثیر لاکان) آن را «نشانه‌گذاری دال[6]» می‌نامد؛ یعنی به نشانهٔ کلامی، رنگ، جزئیات و زیر و بم می‌بخشد. به‌علاوه، هنگامی که بازنمایی‌ها (ایده‌ها، افکار) تعلیق می‌شوند، جریان معنا همچنان از طریق عواطف ادامه می‌یابد، که نشانهٔ وجود شکافی در توالی بازنمایی‌هاست (گرین، ۱۹۷۵).

1 affective memory
2 Brenner
3 Schafer
4 Ricoeur
5 signifier
6 punctuation of the signifier

[Downloaded from frooyesh.ir on 2026-11-22]
[DOR: 20.1001.1.2383353.1402.12.8.8.6]

دیدگاه گرین دربارهٔ عواطف عمیقاً درون‌روانی[1] است. به نظر می‌رسد که او عواطف را روابط ما، روابط پرانرژی ما، با تجربه و نهایتاً با خودمان می‌داند. از دیدگاه گرین، عاطفه نوعی ادراک «دگربودگی[2]» در خویشتن است. این ایده که از چارچوب لاکان به عاریت گرفته شده است و دربارهٔ عواطف به کار می‌رود، این منظور را می‌رساند که هنگامی که فرد در حالتی عاطفی است (و گرین مکرراً دربارهٔ فرد «در» حالت عاطفه صحبت می‌کند)، از خود بی‌خود می‌شود. فردی که در این وضعیت قرار دارد به بخش دیگری که در درون او و در محیط درونی وی سکنی گزیده است، نگاهی می‌اندازد؛ او «دیگری»، یعنی ناهشیار را در خود می‌یابد و این «دگربودگی» در گفتمان روان‌کاولنه بیش از همه قابل تشخیص و تکان‌دهنده است. اصولاً، از نظر گرین، عواطف بازنمایی‌های رانه‌ها هستند و، همان‌گونه که فروید در سال ۱۹۱۵ ادعا کرده بود، با ایده‌ها هم‌ترازند. او سپس فرض نقش اید را اضافه می‌کند که، از طریق رانه‌ها، نقش عامل ساختاردهندهٔ عواطف را ایفا می‌کند. ایگو نقش پیونددهندهٔ عواطف و قراردادن آن درون زنجیرهٔ پیوستهٔ معانی را ایفا می‌کند، که نوعی گفتمان درونی است که به‌طور فرضی به‌شکلی بی‌وقفه در ناهشیار جریان دارد. با توجه به بی‌ثباتی آن‌ها، عواطف از چندین حوزهٔ عملکرد ذهنی (برای مثال ایگو، اید) عبور می‌کنند (استین، ۲۰۱۸).

بحث و نتیجه‌گیری

عواطف نخستین‌بار در روابط ما با مراقبانی که برای بقای خود به آن‌ها وابسته‌ایم نمایان می‌شوند. هر احساسی که اضطراب مراقب را برانگیزد برای رابطه‌ای که برای بقا ضروری است خطر محسوب می‌شود (بالبی[3]، ۱۹۹۸). اضطراب نشانهٔ خطر است (فروید، ۱۹۲۶) و دفاع را برمی‌انگیزد. نوزاد و بعدها کودک، به واسطهٔ تجارب متعددی که در روابط اولیهٔ خود دارند، به‌صورت ناخودآگاه می‌آموزد که کدام احساسات برای رابطه خطرناک‌اند. بنابراین، اضطراب به پاسخی شرطی تبدیل می‌شود که، اگرچه مبتنی بر یادگیری ناخودآگاه در گذشته است، نشان می‌دهد احساسِ در حال ظهور می‌تواند رابطهٔ کنونی را به خطر بیندازد. هر رابطه‌ای که سائق دلبستگی را برانگیزد، عواطف را تحریک خواهد کرد (کرنبرگ، ۲۰۰۱). عواطفی که اضطراب را برمی‌انگیزند و میزان اضطرابی که برانگیخته می‌شود به پیشینهٔ دلبستگی بیمار بستگی دارد در بیمارانی که سبک دلبستگی ایمن دارند، عواطفی که در روابط برانگیخته می‌شوند اضطراب و دفاع‌هایی را که باعث ایجاد علائم می‌شوند برنمی‌انگیزند. با وجود این، بیشتر بیماران روان‌درمانی حداقل از یک نمونه از چندگونه دلبستگی ناایمن رنج می‌برند که اضطراب، ترس‌های ارتباطی خاص و الگوهای خاص دفاع از ویژگی‌های آن هستند. در نتیجه، بیشتر بیماران روان‌درمانی در روابط خود عواطفی را تجربه می‌کنند که، براساس پیشینهٔ دلبستگی‌شان، اضطراب شرطی و دفاع‌های هم‌خوان با الگوهای دلبستگی آن‌ها را برمی‌انگیزندبه همین دلیل، همهٔ درمان‌های هیجان‌محور به بیماران کمک می‌کنند دفاع‌هایی خود را، که موجب ایجاد مشکلات‌شان شده‌اند، کنار بگذارند و بعد با احساسات موجود در پسِ آن‌ها مواجه شوند. از این طریق بیماران، به جای این‌که اجازه دهند دفاع‌های ناخودآگاه به رفتاری ناهنجار منجر شوند، به‌صورت خودآگاه، احساسات خود را به رفتار سازگارانه متصل کنند (فردریکسون، مسینا و گرکوچی[4]، ۲۰۱۸). بنابراین دسترس‌پذیری عاطفی مراقب در دوران کودکی، ویژگی اصلی محرک رشد در تجارب پرورشی اولیه محسوب می‌شود (استرن[5]، ۱۹۸۵). حالات «ما»-بودگی[6]، ارجاع‌دهی[7]، «انطباق[8]» و «هماهنگی» عاطفی[9] پدیده‌های فراگیر و پیوسته‌ای هستند که برای رشد ذهنی ضروری‌اند. هماهنگی عاطفی فرآیندی بسیار پیچیده و غیرکلامی است و به ادراک چندحسی (ادراک در سطح انواع اندام‌های حسی) در شخص دیگر که به احساسات تبدیل می‌شوند، وابسته است. این فرآیندها میان مادر و نوزاد و تا حدودی، میان هر دو نفری که با یکدیگر ارتباط دارند در جریانند. هماهنگی عاطفی و طنین‌افکنی عاطفی[10]، که اولین گام‌ها در فرآیند همدلی‌اند، در روان‌درمانی و روان‌کاوی کاربرد زیادی دارند. (استین، ۲۰۱۸).

در همین راستا فرض صریح یا ضمنی در روان‌کاوی نیز این است که درمان حول محور عاطفه صورت می‌گیرد، بنابراین در تحلیل همواره عواطف در مهم‌ترین و شفابخش‌ترین امور دخیل‌اند (پولور[11] و همکاران، ۱۹۸۷). در روانکاوی هم نظریات بینشی و هم نظریات

1 intrapsychic
2 otherness
3 Bowlby
4 Frederickson, Messina & Grecucci
5 Stern
6 we-ness
7 referencing
8 matching
9 affect attunement
10 affect resonance
11 Pulver

[Downloaded from frooyesh.ir on 2026-11-22]
[DOR: 20.1001.1.2383353.1402.12.8.8.6]

رابطه‌ای درمان با عواطف پیوند دارند، بدین معنا که بینش باید عاطفی و همچنین شناختی باشد و روابط موضوعی هم همواره عاطفی‌اند. با وجود تمام این مفروضات، مشخص می‌شود که تغییری عمیق در الگووارهٔ درمانی روان‌کاوی نیز رخ داده است؛ و دیگر نوعی لوله بخاری پاک‌کنی[1] (بی‌پایان) (که در آن عاطفه اساساً نوعی کمیت خالص در نظر گرفته می‌شود) یا تبدیل امر ناهشیار به امر هوشیار و کسب بینش (که در آن عواطف محصولات فرعی توپوگرافیکی رانه در نظر گرفته می‌شوند) نیست. اکنون، درمان عمدتاً شامل مواجهه با احساسات دردناک به منظور ایجاد توانایی تحمل آن‌ها برای برقراری ارتباط با خویشتن یا تغییر آن‌ها، نه به‌صورت مکانیکی و از طریق برون‌ریزی، بلکه با برقراری پیوند میان خویشتن و این احساسات و بخشیدن معنایی متفاوت به وضعیت مولد آن عاطفه و تغییر عاطفهٔ همراه آن از این طریق است، که این فرایند به نوبهٔ خود خویشتن را متحول می‌سازد.

از طرف دیگر در حوزهٔ روان‌درمانی نیز به‌تدریج جایگاه کنش درمانی تغییر کرده است و از تأکید بر مدل‌های مبتنی بر شناخت (و به‌تبع آن مداخلات از بالا به پایین) به‌سوی مدل‌های مبتنی بر عواطف بدنمند (مداخلات از پایین به بالا) متمایل می‌شود. در این‌گونه درمان‌های تجربی یا «از پایین به بالا»، بینش، به‌جای عامل تغییر درمانی، *نتیجهٔ* آن دانسته می‌شود؛ همچنین، اعتقاد بر این است که افزایش عمق بخش *پایینی* (در تکامل، در جسم و در مغز)، موجب ازدیاد ارتفاع بخش *بالایی* می‌شود و درنتیجه، درمان کارآمدتر و مؤثرتر خواهد بود. درمان‌های متمرکز بر عواطف و تجلیات جسمانی فرایندهای روان‌شناختی که زمانی به حاشیه رانده‌شده بودند، اکنون در روان‌درمانی از نو موردتوجه قرارگرفته‌اند. به‌علاوه، افزایش شواهد مربوط به انعطاف‌پذیری مغز در طول دوران زندگی تدریجاً نه‌تنها بر تکنیک‌ها و کارایی آن‌ها تأثیر می‌گذارند، بلکه امیدها و آرمان‌های درمانی را هم تقویت می‌کنند (فوشا، سیگل و سولومون، ۲۰۰۹). درست همان‌گونه که رویدادهای هیجانی تروماتیک ممکن است بنیاد روانی فردی و خانوادگی را به آشفتگی بکشانند، عواطف هم ممکن است نقش کاتالیزوری قدرتمند و شفابخش را ایفا کنند، فرایند بهبودی دارای پدیده‌ها و سازوکارهای خاص خود است که باید به‌صورت مستقل بررسی شوند و عواطف اساس آن را تشکیل می‌دهند.

بنابراین با توجه به نقش فراگیر عاطفه در ایجاد اختلالات روانی از یک سو و نیروی التیام‌بخش عاطفه در راستای درمان همان اختلالات روانی از سوی دیگر و همچنین نفوذ و نقش فراگیر نظریه‌های روان‌کاوی در مورد عاطفه در روان‌شناسی، بررسی مفهوم عاطفه از منظر رویکردهای روان‌کاوانه حائز اهمیت است. در این مقاله سعی شد از دیدگاه‌های مختلف نظری عاطفه مورد بررسی واقع شود و همانگونه که مشاهده شد از زمان فروید تا امروز نظریه عاطفه دستخوش تغییرات شگرفی شده است، به شکلی که " نظریه رانه" عاطفه فروید توسط روان‌کاوان بعدی ۱۸۰ درجه تغییر کرد. در نظریه های بعدی عاطفه جایگزین رانه شد و در اخیرترین نظریه‌ها شاهد آن هستیم که اساساً کرنبرگ رانه را هیئتی کلی در نظر می‌گیرد که مبتنی بر عواطفی است که بازنمایی خود و ابژه را به هم پیوند می‌دهد. به‌رغم این تفاوت‌های نظری مختلف در نهایت می‌توان به این نتیجه رسید که قدرمسلم عاطفه یا پدیده‌های عاطفی در تمامی وضعیت‌های دفاعی، تعارض‌آمیز و برانگیزانندهٔ روان دخل و تصرف دارند؛ به تعبیری می‌توان گفت که عاطفه سنگ‌بنای کار بالینی است و وقتی ثمرهٔ تحلیل‌های خود را یکجا گرد آوریم، مشاهده خواهیم کرد که عاطفه پیوند وثیقی با خود یا تلقی ما از خود دارد.

مفهوم عاطفه گسترهٔ معنایی وسیعی دارد و از جنبه‌های بسیاری می توان آن را مورد پژوهش و کنکاش قرار داد. مقالهٔ کنونی فقط سعی در واکاوی یکی از جنبه‌های این مفهوم داشت و صرفا آن را از چشم‌انداز روان‌کاوی درنگریسته است. با توجه به این نکته پیشنهاد می‌شود که از رویکردهای دیگر روان‌شناسی و عصب‌روان‌شناسی نیز این مفهوم مورد بررسی و مقایسه قرار گیرد، چرا که کاویدن این مفهوم از منظرهای متنوع به غنای درک ما از یکی از بنیادین‌ترین سازه‌های روان بشر منجر می‌شود و در نتیجه می‌توان به کارآمدی بهینه‌تری در حوزهٔ درمان دست یافت.

منابع

Basch, M. F. (1976). Theory formation in Chapter VII: A critique. *Journal of the American Psychoanalytic Association*, *24*(1), 61-100. https://doi.org/10.1177/000306517602400104
Bion, W. R. (1962). *Learning from Experience*. London: Marsefield.
Bion, W. R. (1967). *Second Thoughts*. London: Marsefield.
Bowlby, J. (1998). *Attachment and Loss: Sadness and Depression. Loss* (No. 3). Random House.
Brenner, C. (1994). The mind as conflict and compromise formation. *Journal of Clinical Psychoanalysis*, *3*(4), 473-488.
Fosha, D. (2000). *The transforming power of affect: A model for accelerated change*. Basic Books.

1 chimney sweeping

[Downloaded from frooyesh.ir on 2026-11-22]
[DOR: 20.1001.1.2383353.1402.12.8.8.6]

Fosha, D. E., Siegel, D. J., & Solomon, M. F. (2009). *The healing power of emotion: Affective neuroscience, development & clinical practice*. WW Norton & Company.
Frederickson, J. J., Messina, I., & Grecucci, A. (2018). Dysregulated anxiety and dysregulating defenses: Toward an emotion regulation informed dynamic psychotherapy. *Frontiers in Psychology*, *9*.
Freud. S. (1915a). *Instincts and their vicissitudes*. standard edition : 14: 109-39. London: Hogarth
Freud. S. (1915b). *Repression*. standard edition: 14: 141-57. London: Hogarth.
Freud. S. (1915c). *The unconscious*. standard edition: 14: 159-215. London: Hogarth
Freud. S. (1923). *The ego and the id*. standard edition : 19: 1-65. London: Hogarth
Freud. S. (1926). *Inhibitions, symptoms and anxiety*. standard edition: 20: 75-173. London: Hogarth
Freud. S. (1938). *An outline of psychoanalysis*. standard edition: 23: 139-207. London: Hogarth
Green, A. (1973). Le narcissime primaire: structure et etat. *L'Inconscient*. I: 127-57.
Green, A. (1975). The analyst, symbolization and absence in the analytic setting. *International Journal of Psycho-Analysis* , *56*, 1-22.
Green, A. (1977). Conceptions of affect (Jerusalem Congress paper). *The International Journal of Psycho-Analysis*, *58*, 129.
Hartmann, H. (2020*). Psychoanalysis as a scientific theory. In Psychoanalysis Scientific Method and Philosophy*. Routledge.
Hartmann, H. (1927). Understanding and explanation. *Essays on ego psychology*, 369-403.
Izard, C. E. (2013). *Human emotions*. Springer Science & Business Media.
Jacobson, E. (1953). *The affects and their pleasure-unpleasure qualities in relation to the psychic discharge processes*. New York: Int. Univ. Press. https://psycnet.apa.org/doi/10.1037/10633-002
Jacobson, E. (1971). *Depression. Comparative Studies of Normal, Neurotic and Psychotic Conditions.* New York: Int. doi:10.1001/jama.1972.03200040106046
Jones, E. (1929). Fear, guilt and hate. *The International Journal of Psycho-Analysis*, *10*, 383.
Jones, E. (1920). Recent advances in psycho-analysis. *The International Journal of Psycho-Analysis*, *1*, 161. https://doi.org/10.1111/j.2044-8341.1920.tb00253.x
Jones, E. (1948). *Papers on Psychoanalysis*. London: Marsefield Reprints.
Kernberg, O. F. (1990). *New perspectives in psychoanalytic affect theory. In Emotion, psychopathology, and psychotherapy* (pp. 115-131). Academic Press. https://doi.org/10.1016/B978-0-12-558705-1.50011-7
Kernberg, 0. F. (1976). *Object Relations Theory and clinical Psychoanalysis*. New York: Aronson. https://doi.org/10.1080/21674086.1988.11927218
Kernberg, O. F. (1982). Self, ego, affects, and drives. *Journal of the American Psychoanalytic Association*, *30*(4), 893-917. https://doi.org/10.1177/000306518203000404
Klein, M. (1940). Mourning and its relation to manic-depressive states. *The international journal of psycho-analysis*, *21*, 125.
Klein, M. (1946). Notes on some schizoid mechanisms. *The International journal of psycho-analysis*, *27*, 99.
Klein, M. (1952). The origins of transference. *International Journal of Psychoanalysis*, *33*(4), 433-438.
Klein, M. (1957*). Envy and gratitude; a study of unconscious sources*. London: Tavistock.
Klein, M. (1937). *Love, guilt and reperation in Love, hate and reparation*. London: Hograth.
Krystal, H. (2015). *Integration and self healing: Affect, trauma, alexithymia*. Routledge.
Plutchik, R & Kellerman. H., eds. (198 I). *Emotion: Theory, Research and Experience*. New York: Academic Press.
Plutchik, R. (1980*). Emotion: A Psychoevolutionary Synthesis*. New York: Harper & Row.
Pribram, K. H .(1984*). Emotion: A biobehavioral analysis*. NJ: Lawrence Erlbaum.
Pulver, S. E., Escoll, P. J., & Fischer, N. (1987). How theory shapes technique: Perspectives on a clinical study. *Psychoanalytic Inquiry*, *7*(2), 141-299.
Ricoeur, P. (2008). *Freud and philosophy: An essay on interpretation*. Motilal Banarsidass Publishe. https://doi.org/10.2307/2105909
Sandler, J. (1972). The role of affects in psychoanalytic theory. In *Ciba Foundation Symposium 8-Physiology, Emotion and Psychosomatic Illness*. Chichester, UK: John Wiley & Sons, Ltd. https://doi.org/10.1002/9780470719916
Sandler, J. (1985). Towards a reconsideration of the psychoanalytic theory of motivation. *Bulletin of the Anna Freud Centre*.
Schafer, R. (1976). *A new language for psychoanalysis*. Yale University Press.
Scherer, K. R. (1984). On the nature and function of emotion: A component process approach. *Approaches to emotion*, *2293*(317), 31. https://doi.org/10.1177/053901882021004001.
Schore, J. R., & Schore, A. N. (2008). Modern attachment theory: The central role of affect regulation in development and treatment. *Clinical social work journal*, *36*(1), 9-20.
Segal. H. (1979). *Klein. Brighton, Sussex*: Harvester Press.
Shaver, P. R., cd. (1984). *Emotions, Relationships, and Mental Health*. Beverly Hills: sage.
Stein, R. (2018). *Psychoanalytic theories of affect*. Routledge
Whybrow, P. (1984). Contributions from neuroendocrinology. *Approaches to emotion*, 59-72.

[Downloaded from frooyesh.ir on 2026-11-22]
[DOR: 20.1001.1.2383353.1402.12.8.8.6]